برتولت برشت



گفتگوی فراریان

ترجمهٔ: خشایار قائم‌مقامی

برتولت برشت

گفتگوی فراریان

Flüchtlingsgespräche

ترجمهٔ خشایار قائم‌مقامی

He knew
that he was still alive.
*More he could not say.**
Wodehouse

* می‌دانست که هنوز زنده است.
فقط همین.
ودهاوس

فهرست

عنوان	صفحه
۱. دربارهٔ گذرنامه / دربارهٔ برابری آبجو و سیگار/ دربارهٔ عشق به‌نظم	۹
۲. دربارهٔ ماتریالیسم پست / دربارهٔ آزاداندیشان / تسیفل خاطراتش را می‌نویسد / دربارهٔ تسلط برانسانهای مهم	۱۶
۳. دربارهٔ ناانسانها/ خواستهای اندك مدرسهٔ هرن‌رایتر	۲۳
۴. پیکرهٔ کیوی، شاعر بزرگ / مردم فقیر با فضیلت پرورده می‌شوند / مطالب وقیح وغیر اخلاقی	۲۸
۵. خاطرات تسیفل II / گرفتاری مردان بزرگ / آیا «آن اسمش چه بود» ثروتی هم دارد؟	۳۶
۶. سرنوشت غم‌انگیز ایده‌های بزرگ/ مشکل غیرنظامیان	۴۳
۷. خاطرات تسیفل III / دربارهٔ آموزش	۴۵
۸. دربارهٔ مفهوم خوبی / خشونت آلمانی /کنفوسیوس / دربارهٔ مردم عادی / دربارهٔ جدی بودن	۴۹
۹. سویس، مشهور به‌خاطر آزادیخواهی وپنیر / آموزش نمونه درآلمان / امریکاییها	۵۷
۱۰. فرانسه یا وطنخواهی / دربارهٔ ریشه‌کردن	۶۳
۱۱. دانمارك یاشوخ‌طبعی / دربارهٔ دیالکتیك هگل	۶۸
۱۲. سوئد یا عشق به‌همنوع / یك مورد آسم	۷۴
۱۳. سرزمین مضحکه یا خویشتنداری وشجاعت/حشرات	۸۱

عنوان	صفحه

۱۴. دربارهٔ دمکراسی / دربارهٔ کلمهٔ عجیب «ملت» / دربارهٔ نبودن آزادی در کمونیسم/ در بارهٔ خوف از پریشانی و اندیشیدن ۸۵

۱۵. لذت اندیشیدن / دربـارهٔ لذتها / انتقاد از کلمات / ملت در تـاریخ مفهومی ندارد ۸۹

۱۶. دربارهٔ نژاد برتر / دربارهٔ حکومت جهانی ۹۵

۱۷. تسیفل بیزاریش را ازتمام فضایل شرح می‌دهد ۱۰۰

۱۸. حرف آخر کاله/ یك جنبش نادقیق ۱۰۲

پیوست:

۱. نوشته‌های پراکندهٔ گفتگوی فراریان ۱۰۵

۲. اکتشافات دومغز آرامش‌یافته ۱۱۴

۳. «حکومت کردن» مشابه است با «مهارکردن رودخانه‌ها» . . ۱۱۹

بیشتر قسمتهای گفتگوی فراریان درفاصلهٔ سالهای ۴۱-۱۹۴۰ درفنلاند نوشته شده است. برشت در یادداشتهایش، در تاریخ ۱۹۴۰/۱۰/۱ دراین‌باره نوشته است: «هنگامی‌که من ازدیدرو تز یعقوب جبری[1] را می‌خواندم، امکان جدیدی به‌نظرم رسید که برنامهٔ قدیمی تسیفل را واقعیت بخشم. بافتن گفتگوهای دونفره به‌هنگام نوشتن کیوی به‌فکرم رسیده بود. هنوزهم لحن پونتیلا درگوشم هست. دو فصل کوتاه به‌قصد آزمایش نوشتم واسمش را گذاشتم گفتگوی فراریان.»

احتمال داردکه برشت در امریکا هم روی این‌کتاب کار کرده باشد، به هرحال قسمتهایی که پیوست گفتگوی فراریان است درآنجا به‌وجود آمده است.

---

۱. *Jacob der fatalist*

۱

در بارهٔ گذرنامه / در بارهٔ برابری آبجو و سیگار / در بارهٔ عشق به‌نظم.

عفریت جنگ نیمی از اروپا را بلعیده بود؛ اما هنوز هم جوان و زیبا بود و می‌اندیشید که چگونه می‌تواند خیزی هم به‌سوی امریکا بردارد. در همین زمان در رستوران ایستگاه راه‌آهن هلزینگ‌فورز[1] دو مرد نشسته بودند وگاه به‌گاه با احتیاط اطراف خود را نگاه می‌کردند و دربارهٔ سیاست حرف می‌زدند. یکی ازآنها درشت‌اندام وفربه بود و دستان سفیدی داشت؛ دیگری کوچک اندام بود و دستانش به‌دستان آهنگران می‌مانست. مرد درشت اندام لیوان آبجویش را به‌دست‌گرفته بود و براندازمی‌کرد.

مرد درشت اندام

این آبجو آبجو نیست، ولی درعوض سیگار هم سیگار نیست؛ اماگذرنامه بایدگذرنامه باشد تا بگذارند آدم وارد مملکت بشود.

مرد کوچک اندام

گذرنامه اصیل‌ترین قسمت آدم است؛ البته به‌سادگی آدم به‌وجود نمی‌آید. آدم ممکن است همه‌جا به‌وجود بیاید، حتی به‌سبکسرانه‌ترین وجه، و بدون هیچ دلیل منطقی. اماگذرنامه، هرگز. درعوض ،گذرنامه اگر درست باشد به‌رسمیت شناخته می‌شود، در حالی که آدم ممکن است خیلی هم درست باشد ولی شناخته نشود.

مرد درشت اندام

می‌توان‌گفت که آدم فقط نگهدارندهٔ ماشینی‌گذرنامه است. گذرنامه را توی جیب بغل آدم می‌گذارند، همانطورکه پاکتهای سهام را توی صندوقی می‌گذارندکه خودش هیچ ارزشی ندارد اما حاوی اشیاء قیمتی است.

مرد کوچک اندام

و با وجود این می‌توان ادعاکردکه از یک نظر آدم برای‌گذرنامه لازم است. البته

1. Helsingfors

گذرنامه اصل مطلب است، درود برگذرنامه؛ اما بدون صاحب، وجودش غیرممکن است یا دست‌کم کامل نیست. درست مثل یک جراح؛ بیمار لازم است تا او بتواند جراحی کند؛ جراح آنقدرها هم مستقل نیست و با وجود تمام تحصیلاتش فقط یک نیمه است. در یک دولت نوین هم همینطور است؛ درست است که اصل کار فوهرر[۲] یا دوچه[۳] هستند، اما برای رهبری، به‌مردم هم نیاز دارند. البته ایندو بزرگ هستند، اما برای آنکه رهبری کنند بالاخره باید سردمی هم باشند، وگرنه نمی‌شود.

مرد درشت اندام

این دو نامی که شماگفتید مرا به‌یاد سیگار و آبجوی اینجا می‌اندازد. به‌نظر من اینها اجناس مرغوبی هستند و از اینها بهتر در اینجا پیدا نمی‌شود. و به‌نظر من اوضاع خوبی است که آبجو آبجو و سیگار سیگار نیست، چون اگر اتفاقاً چنین تعادلی وجود نداشت، مشکل می‌شد رستوران را اداره کرد. به‌گمانم قهوهٔ اینجا هم قهوه نباشد.

مرد کوچک‌اندام

چطور چنین اوضاعی به‌نظر شما خوب است؟

مرد درشت‌اندام

منظورم این است که تعادل دوباره برقرار شده: فوهرر و دوچه از مقایسه با یکدیگر باکی ندارند و می‌توانند درکنار هم دنیا را به‌مبارزه بطلبند؛ هیچ‌کدامشان دوست بهتری پیدا نمی‌کند؛ دیدارهایشان هم هماهنگ است. اما اگر مثلا قهوه قهوه بود و فقط آبجو آبجو نبود، طور دیگری می‌شد؛ یعنی جهان خیلی راحت فقط آبجو را پست می‌خواند؛ خوب در اینصورت چه می‌شد؟ ولی مثل اینکه من دارم شما را از موضوع صحبتتان یعنی گذرنامه منحرف می‌کنم.

مرد کوچک‌اندام

موضوع گذرنامه آنقدرها هم جالب نیست که من بخواهم از آن منحرف نشوم. تعجب من فقط از این است که آنها چنان به‌سرشماری و نامنویسی مردم پرداخته‌اند که انگار می‌ترسند مبادا یک نفرشان گم شود، وگرنه این کار موجبی ندارد. باید دقیقاً بدانند که هرکسی کیست، انگار برایشان فرق می‌کند که چه کسی را بایدگرسنه بگذارند.

مرد قربهٔ درشت‌اندام از جا برخاست، تعظیمی کرد وگفت:

۲. Führer: به‌زبان آلمانی رهبر- لقب هیتلر.- م.

۳. Duce: به‌زبان ایتالیایی رهبر- لقب موسیلینی.- م.

اسم من تسیفل[4] است، فیزیکدان هستم.

مرد کوچک اندام با خود اندیشید که آیا او هم باید بلند شود یا نه، اما تصمیمش را گرفت و همچنانکه نشسته بود زیر لب غرید:

مرا کاله[5] صدا کنید، کافی است.

مرد درشت اندام نشست و پیش از آنکه حرفی بزند با نفرت به‌سیگاری که چندین بار از بدی‌اش شکوه کرده بود، پک زد.

تسیفل

در سالهای اخیر، بخصوص دولتهای نوپا خیلی نگران آدمها هستند. دیگر مثل قدیم نیست؛ حالا دولت خیلی تلاش می‌کند. مردان بزرگی که در بسیاری از سرزمینهای اروپا ظاهر شده‌اند، توجه زیادی به‌آدمها نشان می‌دهند و از بدست آوردنشان سیر نمی‌شوند؛ به‌عدهٔ زیادی نیاز دارند. اوایل، مردم خیلی به‌مغزشان فشار می‌آوردند که بفهمند چرا فوهرر آدمها را از تمام مرزها به‌داخل آلمان روانه می‌کند. تازه حالا در جنگ معلوم شده که چرا. او مورد مصرف خوبی برای آدم پیدا کرده و به‌انبوه کثیری نیازمند است. ولی وجود گذرنامه در اصل برای ایجاد نظم است. گذرنامه در چنین مواقعی صد در صد لازم است. فرض کنیم من و شما بدون برگ شناسایی هرجا دلمان می‌خواهد برویم، بطوری که وقتی باید به‌جبهه برویم نتوانند ما را پیدا کنند؛ اینکه نظم نشد. شما کمی پیش در بارهٔ جراحان صحبت کردید، جراحی فقط به‌این جهت امکانپذیر است که جراح می‌داند مثلا رودهٔ کور در کجای بدن قرارگرفته، اگر رودهٔ کور بدون آگاهی جراح به‌جای دیگری می‌رفت، مثلا به‌سر یا به‌زانو، جدا کردنش چه مشکلاتی به‌بار می‌آورد؟ این را هر آدم نظم دوستی تأیید می‌کند.

کاله

منظم‌ترین آدمی که در تمام زندگانیم شناخته‌ام، یک اس. اس به‌نام شیفینگر[6] بود که در اردوگاه داخائو[7] کار می‌کرد. می‌گفتند به‌معشوقه‌اش اجازه نمی‌داد هیچ روزی به‌غیر از یکشنبه و هیچ موقعی به‌غیر از شب کپلش را بجنباند. حتی اجازه نداشت در رستوران بطری لیموناد را با ته خیس روی میز بگذارد. وقتی شیفینگر ما را با شلاق چرمی کتک می‌زد، چنان حسابی می‌زد که از خطوط زخم‌های شلاق، نقشی به‌وجود

4. Ziffel 5. Kalle 6. Schiefinger 7. Dachau

می‌آمد که میلیمتر به‌میلیمترش حساب شده بود. حس نظام‌طلبی چنان در ذاتش جا گرفته بود که کتک نزدن را بر نامرتب زدن ترجیح می‌داد.

تسیفل

این نکتهٔ بسیار مهمی است. در هیچ جا بیشتر از زندان و ارتش به‌نظم توجه نمی‌شود. این از زمانهای قدیم ضرب‌المثل شده است. آن ژنرال فرانسوی که وقتی جنگ شروع شد، به‌ناپلئون اطلاع داد تمام ارتش تا آخرین تکمه آماده است (اگر راست بوده باشد) وعدهٔ کوچکی نداده. چون همه‌چیز به‌تکمهٔ آخر بستگی دارد. همه باید تکمه باشند. با آخرین تکمه می‌شود در جنگ پیروز شد. آخرین قطرهٔ خون هم مهم هست، اما نه‌مثل آخرین تکمه. در واقع این نظم است که وسیلهٔ پیروزی در جنگ است. در خون هرگز نمی‌توان مثل تکمه‌ها نظم برقرار کرد. سرفرماندهی هیچوقت، به‌همان دقت که از تکمه‌ها آگاه است، نمی‌داند که آیا آخرین قطرهٔ خون هم ریخته یا نه.

کاله

انگار کلمهٔ «آخرین» یکی از کلمه‌های مورد علاقهٔ شماست. در مناطق باتلاقی، مرد اس اس می‌گفت، ما باید با آخرین قوا پیش برویم. من اغلب تعجب می‌کردم که چرا ما نمی‌بایست با اولین قوا این کار را بکنیم. می‌بایست حتماً آخرین قوا باشد، وگرنه برای او جالب نبود. جنگ را هم می‌خواهند با آخرین قوا ببرند و در این مورد اصرار دارند.

تسیفل

برای اینکه موضوع جدی است.

کاله

تا پای جان جدی است. هر جدی‌ای که تا پای جان نباشد، جدی نیست.

تسیفل

این ما را دوباره به‌جریان تکمه‌ها برمی‌گرداند. نقشی که نظم در ارتش دارد حتی در کار تجارت هم ندارد، با وجودیکه در کار تجارت با نظم رنج‌آوری سود بدست می‌آید، ولی در جنگ فقط زیان ایجاد می‌شود. می‌توان چنین فکر کرد که در کار تجارت همه‌چیز خیلی بیشتر به‌هر شاهی بستگی دارد تا در جنگ به‌هر تکمه.

کاله

در واقع جنگ به‌تکمه هم بستگی ندارد؛ در هیچ جای دیگر اینطور ریخت و پاش نمی‌کنند؛ این را هرکسی می‌داند. در ارتش هرچه می‌توانند خرج می‌کنند.

هیچوقت یک ادارهٔ مالی ارتش وجود داشته که صرفه‌جویی کند؟ نظم صرفه‌جویی نیست؟

تسیفل

البته که نیست. ادارهٔ مالی در ارتش مراقب است که طبق برنامه ولخرجی شود. هرچه دور ریخته می‌شود، یا فاسد و نابود می‌شود، باید روی کاغذ بیاید و شماره گذاری شود؛ این نظم است. اما دلیل اصلی اینکه به‌نظم توجه می‌شود، یک دلیل آموزشی است. انسان اگر اعمال معینی را با نظم انجام ندهد، اصلاً نمی‌تواند انجامشان بدهد. این اعمال کارهای بیهوده است. یک زندانی را وادار کن که نهری بکند و دوباره آن را پر کند و باز هم بکند، و بگذار این کار را هر طور که دلش می‌خواهد، سرسری انجام بدهد؛ خواهی دید که بزودی یا دیوانه می‌شود یا سرکش، که باز هم فرقی با دیوانگی ندارد. بعکس، اگر وادار شود که بیل را اینچنین و آنچنان در دست بگیرد، نه یک سانتیمتر پایین‌تر و نه یک سانتیمتر بالاتر، و اگر در جایی که باید بیل بزند خطی کشیده شود تا نهر راست باشد، و اگر در موقع پر کردن مجدد نهر دقت شود که سطح زمین دوباره چنان مسطح باشد که گویی نهری کنده نشده است، آنگاه کار انجام می‌شود و به‌اصطلاح، تمام کارها بخوبی پیش می‌رود. از طرف دیگر، در روزگار ما بسختی می‌توان بدون رشوه از کسی انسانیت دید؛ اینهم گونه‌ای بی‌نظمی است. اگر مأموری پیدا کنید که رشوه بگیرد، انسانیت خواهید دید. با اندکی رشوه حتی گاهی می‌توان به‌عدالت هم دست یافت؛ من در ادارهٔ گذرنامهٔ اتریش برای نوبت گرفتن انعام دادم، چون در صورت مأمور دیدم که آدم مهربانی است و رشوه می‌گیرد. رژیمهای فاشیستی چون غیر انسانی هستند با رشوه خواری مبارزه می‌کنند.

کاله

زمانی کسی ادعا می‌کرد که کثافت بطور کلی ماده‌ای است که در جای نادرستی قرار گرفته باشد. کثافت را در یک گلدان نمی‌توان واقعاً کثافت نامید. من در اصل طرفدار نظم هستم. اما زمانی فیلمی دیدم که چارلی چاپلین در آن شرکت داشت: او لباسها و چیزهای دیگرش را در چمدانی گذاشت، یعنی به‌درون آن ریخت، و در چمدان را بست اما به‌نظرش خیلی نامنظم آمد چون چیزهای زیادی از چمدان بیرون زده بود. آنوقت یک قیچی برداشت و آستین، پاچهٔ شلوار و خلاصه هر چیزی را که از چمدان بیرون زده بود، برید. این امر مرا متعجب کرد. می‌بینم که شما برای نظم دوستی هم چندان اهمیتی قائل نیستید.

تسیفل

من فقط امتیازات عظیم سهل‌انگاری را قبول دارم. سهل‌انگاری تاکنون جان هزاران نفر را نجات داده است. در جنگ، اغلب کوچکترین انحراف از فرمان کافی بوده که آدمی جان سالم بدر ببرد.

کاله

درست است. عموی من درآرگونن[۸] بود. وقتی در خندقی دراز کشیده بودند از طریق بیسیم دستورگرفتند که بلافاصله برگردند. اما به‌دستور توجه نکردند و خواستند اول سیب‌زمینیهایی را که سرخ کرده بودند بخورند، و به‌این ترتیب اسیر شدند و از مرگ نجات یافتند!

تسیفل

خلبانی را درنظر بگیرید که خسته است و درجه‌ها را درست نمی‌تواند بخواند و در نتیجه بار بمبش به‌جای اینکه روی یک خانهٔ بزرگ بیفتد، درکنار آن می‌افتد و پنجاه نفر آدم نجات می‌یابند. عقیدهٔ من اینست که انسانها هنوز برای فضیلتی مثل نظم دوستی خام هستند. عقل آدمیان برای این فضیلت آنقدرها که باید و شاید آموخته نیست. تصمیماتشان ابلهانه است، و تنها اجرای آشفته و نامنظم نقشه‌هایشان می‌تواند آنها را از زیانهای بزرگتر حفظ کند.

تسیفل

در آزمایشگاه هم خدمتگاری داشتم، به‌نام تسایزیگ[۹]، که همه‌چیز را منظم نگه می‌داشت. آشفتگی را نمی‌توانست تحمل کند. مدام جمع و جور می‌کرد. اگر چند دستگاه را برای یک آزمایش کنار می‌گذاشتی و می‌رفتی به‌تلفن جواب بدهی، وقتی که برمی‌گشتی تسایزیگ همه‌چیز را بسرعت جمع کرده بود؛ هر روز صبح میزها برق می‌زد، یعنی یادداشتها و نامه‌ها توی سطل خاکروبه افتاده بود. اما چون او سعی خودش را می‌کرد، نمی‌شد چیزی گفت. البته آدم‌گاهی ایرادی می‌گرفت، اما حقش نبود. هر وقت که باز هم چیزی گم می‌شد ـ یعنی جمع و جور شده بود ـ او با چشمان شفافش، که حتی یک ذره هم ذکاوت از آن پیدا نبود، به‌آدم نگاه می‌کرد و دل آدم به حالش می‌سوخت. هیچگاه نمی‌توانستم تصور کنم که آقای تسایزیگ زندگی خصوصی هم داشته باشد، اما داشت. وقتی که هیتلر به‌قدرت رسید، معلوم شد که

۸. Argonnen: فلاتی پوشیده از جنگل در شمال شرقی فرانسه. ـ م.

9. Zeisig

تسایزیگ تمام مدت یک مبارز کهنه کار بوده است. صبح روزی که هیتلر صدراعظم شد، تسایزیگ، در حالیکه پالتوی مرا بدقت به‌میخ می‌آویخت گفت: «آقای دکتر، حالا دیگر در آلمان نظم برقرار می‌شود.» خوب، درست می‌گفت.

تسیفل

من دوست ندارم در کشوری که نظام بخصوصی دارد بمانم. در چنین جایی قحطی حکمفرماست. البته اگر با تمام قوا کار کنند، همانطورکه ما فقط در زمان جنگ می‌کنیم، می‌شود آن را نظم هم نامید. اما ما هنوز به‌آن مرحله نرسیده‌ایم.

کاله

پس می‌توان اینطورگفت: در هرجایی که هیچ چیز در جای درست قرار ندارد بی‌نظمی هست و هر جایی که در جای درست هیچ چیز قرار ندارد، نظم هست.

تسیفل

نظم امروز اغلب در جایی پیدا می‌شود که هیچ چیز نیست. این پدیدهٔ کمبودهاست.

مرد کوچک اندام، با انزجار از حالت جدی‌ای که در آخرین کلمات احساس کرده بود، یاگمان می‌کرد احساس کرده است، سرش را به‌نشانهٔ تأیید فرود آورد و با جرعه‌های آهسته قهوه‌اش را نوشید.

اندکی بعد، آنها از یکدیگر جدا و از هم دورشدند، هر یک به‌راه خویش.

۲

در بارهٔ ماتریالیسم پست/ در بارهٔ آزاداندیشان/ تسیفل خاطراتش را می‌نویسد/ در بارهٔ تسلط برانسانهای مهم.

دو روز بعد، وقتی که تسیفل و کاله مجدداً در رستوران ایستگاه راه‌آهن به هم برخوردند، بسیار متعجب شدند. کاله تغییری نکرده بود، اما سیفل دیگر پالتوی کلفتی را که دفعهٔ پیش، با وجود هوای تابستانی، پوشیده بود در بر نداشت.

تسیفل

یک اتاق پیدا کرده‌ام. همیشه وقتی که این هشتاد و پنج کیلوگوشت و استخوان را در جایی انبار می‌کنم، خیالم راحت می‌شود. در چنین روزگاری گذرانیدن با چنین تودهٔ گوشتی، کار آسانی نیست و البته مسؤولیتش هم سنگینتر است، چون گندیدن هشتاد و پنج کیلو بدتر از گندیدن شصت و پنج کیلو است.

کاله

برای شما که باید آسانتر باشد چون چاقی به‌آدم ابهت می‌دهد و نشان تمول است؛ این هم اثر خوبی دارد.

تسیفل

ولی من بیشتر از شما نمی‌خورم.

کاله

اینقدر حساس نباشید؛ من هیچ مخالفتی ندارم که شما سیر غذا بخورید. شاید در مجامع عالی ننگ باشد که آدم گرسنگی بکشد، اما نزد ما ننگ نیست که آدم سیر غذا بخورد.

تسیفل

به‌نظر من در اینکه ماتریالیسم در مجامع بهتر بدنام شده نکته‌ای هست. در این گونه مجامع با علاقهٔ بسیار از لذتهای پست مادی حرف می‌زنند و طبقات پایینتر را نصیحت

می‌کنند که خود را در آغوش آن نیفکنند. در واقع لازم هم نیست، چون این مردم به‌هر حال پول خرد لازم برای این کار را ندارند. من اغلب متعجب می‌شوم که چرا نویسندگان دست چپی، برای برانگیختن خوانندگان از آن لذتهایی که آدم وقتی می‌تواند بهره‌مند شود که ثروتمند باشد، توصیفهای آبداری ارائه نمی‌دهند. همیشه کتابهایی می‌بینیم که می‌توان از آنها در بارهٔ فلسفه و اخلاق مجامع بهتر اطلاعاتی کسب کرد، پس چرا کتابهایی دربارهٔ خوردن یا دیگر خوشیهایی که مردم طبقات پایین نمی‌شناسند وجود ندارد، انگار که در طبقات پایین فقط کانت را نمی‌شناسند! دردآور است که بعضیها اهرام را ندیده‌اند، اما به‌نظر من دردآورتر اینست که هیچ‌وقت فیلهٔ گوساله را در سس قارچ ندیده‌اند. شرح ساده‌ای در بارهٔ انواع پنیرها که گویا و قابل درك نوشته شده باشد، یا تصویر هنرمندانه‌ای از یک املت درست و حسابی، مطمئناً برایشان آموزنده است. یک سوپ گوشت خوشمزه با امانیسم تناسب عالی دارد. می‌دانید راه رفتن با یک جفت کفش حسابی چه عالمی دارد؟ منظورم یک جفت کفش سبک، به‌اندازه، و ظریف است که آدم با آن احساس رقاصی می‌کند؛ و یا با شلوارهای نرم و خوش برش؟ کدامیك از شما ها امتحان کرده‌اید؟ اما این یک ناآگاهی است که سرانجام انتقام خودش را می‌گیرد. ناآگاهی دربارهٔ استیك و کفش و شلوار دو برابر است چون نمی‌دانید که استیك چه مزه‌ای می‌دهد، و نمی‌دانید که چگونه می‌توانید آنرا گیر بیاورید؛ و اما اگر آدم نداند که این چیزها وجود دارد، ناآگاهی سه برابر می‌شود.

کاله

ما به‌اشتها نیاز نداریم، چون گرسنه هستیم.

تسیفل

بله، این تنها چیزی است که از کتابها یاد نمی‌گیرید. اگر نوشته های نویسندگان دست‌چپی را باور دارید، این را هم باید از کتابها بیاموزید که گرسنه هستید. آلمانیها برای ماتریالیسم استعداد ضعیفی دارند. هرجا که از مادیت بویی ببرند، فوراً از آن آرمان می‌سازند، ماتریالیست کسی است که گمان می‌کند آرمانها از اوضاع مادی بوجود می‌آید نه برعکس، یعنی بعد دیگر ماده پیش نمی‌آید. می‌توان گمان کرد که در آلمان فقط دو نوع آدم هست، کشیش و ضد کشیش. نمایندگان این جهان، پیکرهای لاغر و پریده‌رنگی هستند که تمام نظامهای فلسفی را می‌شناسند و نمایندگان آن جهان آقایان فربهی هستند که تمام انواع شرابها را می‌شناسند. من یکبار مشاجرهٔ یک کشیش را با یک ضد کشیش شنیدم. ضد کشیش به کشیش تهمت می‌زد که فقط به‌خوردن فکر می‌کند،

وکشیش جواب می‌داد که طرف مخالف فقط به‌او فکر می‌کند. هر دو حق داشتند. دین قویترین قهرمانان و عالیترین دانشمندان را پدید آورده، اما همیشه اندکی هم زحمت‌آور بوده. اکنون بیدینی آتشینی به‌جای دین قدم می‌گذارد که پیشرو است اما وقت تلف‌کن هم هست.

کاله

در اینجا نکته‌ای هست. من هم پیرو مکتب آزاداندیشان بودم. اعتقاد ما همیشه ما را به‌تلاش وا می‌داشت. فرصتی را که برای رسیدگی به‌کارهای روزمره و شخصی داشتیم، صرف آشکارکردن اسرار سپاه سلامت کردیم و مجبور بودیم زمان لازم جهت تبلیغ برای سوزاندن پس از مرگ را از وقت غذا خوردن خود صرفه‌جویی کنیم. گاهی به‌نظر خود من چنین می‌آید که وقتی ما علیه دین مبارزه می‌کنیم، اگر کسی ما را از دور تماشا کند، با این همه حرارت و ایمانی که داریم ممکن است ما را یک فرقهٔ بسیار متعصب بداند. البته من کنارکشیدم چون معشوقه‌ام مرا در برابر این انتخاب قرار داد که یا آزاداندیش باشم یا یکشنبه‌ها با او به‌کلیسا بروم. تا مدتهای مدید احساس گناه می‌کردم، بطوریکه اکنون دیگر هیچ اقدامی علیه دین نمی‌کنم.

تسیفل

خیلی خوشحالم که کنارکشیده‌اید.

کاله

درعوض به‌جای دیگری وارد شدم.

تسیفل

و معشوقه‌تان را هم نگه داشتید.

کاله

نه. وقتی او مرا، در آنجا که بعداً داخل شدم، دوباره در برابر انتخاب قرار داد، او را از دست دادم. دین هم مثل الکل است، وقتی که‌گرم شدی نمی‌توانی کنار بکشی. بدترین مشروبخوارها سورچیها بودند، آنهم در زمستان. شوفرهای امروزی، که داخل ماشینشان گرم است، این خرج را ندارند.

تسیفل

منظورشما مخالفت با عرق نیست، بلکه موافقت با موتور است؟

کاله

تقریباً. شما از اتاقتان راضی هستید؟

تسیفل

هنوز از خودم نپرسیده‌ام. من اگر درست‌ترین جواب و حل نهایی نتیجه‌ای برایم نداشته باشد، هیچ سؤالی پیش نمی‌کشم و هیچ مسأله‌ای حل نمی‌کنم. اگر در مردابی بیفتم، از خودم نمی‌پرسم که طرفدارگرم کردن با بخاری هستم یا با بخار. در نظر دارم خاطراتم را در این اتاق بنویسم.

کاله

فکر می‌کردم خاطرات را در اواخر زندگی می‌نویسند. چون در اواخر زندگی است که می‌توان بازپس نگری درستی داشت و بدرستی بازگو کرد.

تسیفل

من هیچگونه بازنگریی ندارم و درست هم بازگو نمی‌کنم، اما شرط اول را بخوبی تمام مردم این قاره واجدم، یعنی اینکه من هم احتمالاً در اواخر زندگی‌ام هستم. البته اینجا برای نوشتن جای خوبی نیست، چون من به‌سیگار برگ احتیاج دارم و سیگار هم در اینجا به‌علت بسته شدن مرزها سخت پیدا می‌شود، اما اگر مطابق برنامه کار کنم، می‌توانم کار هشتاد صفحهٔ بزرگ را با چهل سیگار تمام کنم. در حال حاضر هنوز می‌توانم سیگار پیدا کنم. نگرانی‌ام بیشتر از چیز دیگری است. برای کسی غیرمنتظره نیست که بشنود یک آدم مهم تصمیم دارد ماجراها و عقاید و هدفهایش را برای همعصرانش گزارش کند. اما من این تصمیم را دارم و آدم مهمی هم نیستم.

کاله

پس به‌این ترتیب می‌توانید موفقیت غیر منتظره‌ای هم پیدا کنید.

تسیفل

منظورتان یک حملهٔ برق‌آسا از کمینگاه به‌نقطه‌ای است که دشمن، یعنی خواننده، خیالپرورانه از آن گذشته و نتوانسته بموقع حالت دفاعی به‌خود بگیرد؟

کاله

درست است. خواننده وقتی می‌فهمد شما آدم مهمی نیستید که دیگر دیر شده است. تا آنوقت شما نصف بیشتر عقایدتان را به‌او خورانده‌اید و او آنها را حریصانه بلعیده و هیچ فکری هم نکرده؛ وقتی هم برایش روشن می‌شود که تمامش یاوه است، او را با هدفهایتان آشنا کرده‌اید، و اگر به‌انتقاد بپردازد باز هم بعضی از نکات در او باقی می‌ماند.

تسیفل با نگاهی کاوشگر او را نگریست، اما نتوانست اثری از حیله در آن بیابد. چشمان کاله صادقانه و هشیارانه به‌او دوخته شده بود. تسیفل جرعه‌ای از آبجویش را که آبجو نبود نوشید، و باز هم نگاه سنجش‌گر و دوخته به دور دستها، بر چشمانش نشست.

تسیفل

من از نظر اخلاقی خود را ذیحق احساس می‌کنم. در حالی که نظریات اشخاص مهم را به‌تمام شکلها تبلیغ می‌کنند، می‌ستایند و برای آن بهای خوبی می‌پردازند، نظریات افراد بی‌اهمیت مردود و منفور است. در نتیجه افراد بی‌اهمیت، اگر بخواهند بنویسند و آثارشان چاپ شود، مجبورند همیشه به‌جای نظریات خودشان، عقاید اشخاص مهم را به‌کارگیرند. به‌نظر من این وضع پایدار نیست.

کاله

شاید بهتر باشد یک کتاب کوچکتر بنویسید.

تسیفل

چرا کوچکتر؟ شما از پشت به‌من حمله می‌کنید. فکر می‌کنید که یک آدم مهم با وجودی که خواستهایش هرگز نمی‌توانند خواننده را واقعاً راضی کنند، اجازه دارد یک کتاب بزرگ بنویسد اما برعکس، من باید مختصر بنویسم چون می‌خواهم عقاید واقعاً بی‌اهمیتی را بازگو کنم، عقایدی که هرکس اگر خودش همان نظرها را نداشته باشد، می‌تواند بی‌آنکه نزد خود اعتراف کند، آنها را نظریات خود بداند.

کاله

در اینجا با شما موافقم، اینهم جزئی از استبداد عمومی است. چرا یک آدم، هرکسی که می‌خواهد باشد، نباید اجازه داشته باشد نظریاتش را مشروحاً بازگوید و دیگران هم با ادب به‌گفته‌هایش گوش بدهند؟

تسیفل

اینجاست که اشتباه می‌کنید. باید یادآور شوم که من در واقع آدم بی‌اهمیتی هستم، اما هیچ و پوچ هم نیستم. مطلب یک کمی پیچ و خم دارد. درعین اینکه آدم از هر شخص مهمی صحبت نمی‌کند، ولی پروا ندارد که مدام از «هرکس بی‌اهمیتی» صحبت کند. من در این مورد به‌شدت اعتراض دارم. در میان ما بی‌اهمیتها هم تفاوتهای بزرگی هست. همانطورکه آدمهایی هستند که تا حد «بخصوصی» صفاتی مانند شجاعت و استعداد و از خودگذشتگی دارند، آدمهایی هم هستند که این صفات

را تا حد بخصوصی «ندارند». منهم از این گروهم و در این مورد یک پدیدهٔ استثنایی هستم و بنابراین، هیچ و پوچ نیستم.

کاله

معذرت می‌خواهم.

تسیفل

اینکه آدمهای بی‌اهمیت در روزگار ما در حال نابودی هستند، دیگر مسأله‌ای نیست. پیشرفت در رشته‌های علوم و تکنیک، و پیش از همه در سیاست، باعث شده که اینگونه آدمها از روی زمین محو شوند. این توانایی شگفت‌آور قرن ماست که از کاه کوه می‌سازد و اینهمه آدمهای مهم بوجود می‌آورد. آدمهای مهم مدام در توده‌های عظیمتری پدید می‌آیند، یا بهتر بگویم، مدام در توده‌های عظیم‌تر به‌راه می‌افتند. همه‌جا تا چشم کار می‌کند، افراد زیادی هستند که مانند بزرگترین قهرمانان و قدیسان رفتار می‌کنند. در روزگاران قدیم، کجا اینهمه شجاعت و میل به‌شهادت دیده شده؟ جنگهایی مانند جنگهای ما «و» دوره‌های صلح ما، پیشترها امکان نداشت زیرا به‌فضایل بسیار و آدمهای مهم، بیش از آنچه وجود داشت، نیاز بود.

کاله

اما وقتی که زمان این ناقهرمانان سپری شد، دیگر نظریات آنها جالب نخواهد بود.

تسیفل

برعکس! آدم با میل زیادی با این احساسات و افکار کمیاب و بی‌نظیر آشنا می‌شود. ما چقدر حاضر بودیم بدهیم که مثلا دربارهٔ زندگی یکی از آخرین دینوسورها مطالب بیشتری بدانیم؟ منظورم آن حیوانات گیاهخوار بزرگی است که در دورانهای پیش از تاریخ روی زمین پدید آمدند. آنها از میان رفتند زیرا احتمالاً اهمیت موجودات دیگر را نداشتند، اما درست به‌همین دلیل یک مطلب صحیح دربارهٔ آنها می‌تواند بسیار جالب باشد.

کاله

اگر شما خود را با دینوسورها مقایسه می‌کنید، وقت آن است که خاطراتتان را بنویسید، چون دیری نمی‌گذرد که دیگر هیچ کس نمی‌تواند آن را بفهمد.

تسیفل

تحول با سرعت تکان دهنده‌ای صورت می‌گیرد. دانش امروز می‌گوید که گذر از یک عصر به‌عصری دیگر، جهش‌گونه یا می‌توان گفت برق‌آسا صورت می‌گیرد. مدتهای

مدید دگرگونیهای کوچک، ناهمسانیها و ناموزونیهائی تحول را آماده می‌کند. اما خود تحول ناگهانی روی می‌دهد. دینوسورها، اگر چه اندکی به‌عقب رانده شده‌اند باز هم می‌توان گفت که مدتی در میان بهترین اجتماعها زندگی می‌کنند. دیگر هیچ چیز پشت سرشان قرار ندارد اما هنوز هم آنها را عزیز می‌دارند و به‌علت کهن بودن هنوز هم در تقویم اشراف جهان حیوانات صدرنشینند. هنوز هم علف خوردن خصوصیت خوبی بشمار می‌آید، در حالی که حیوانات برتر، گوشت را ترجیح می‌دهند. هنوز هم از سر تا پا ۲۰ متر طول داشتن، اگر اعتباری هم به‌حساب نیاید، ننگ نیست. مدت درازی چنین و چنان می‌گذرد تا اینکه ناگهان جهش روی می‌دهد. اگر مخالف نباشید می‌خواهم از شما خواهش کنم که گاه و بیگاه فصلی از خاطراتم را بشنوید.

کاله

من هیچ مخالفتی ندارم.

اندکی بعد آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به‌راه خویش.

۳

دربارهٔ ناانسانها / خواستهای اندك مدرسهٔ هرن‌رابتر[1]

تسیفل تقریباً هرروز به‌رستوران ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، چون در آن کافهٔ بزرگ جایگاه کوچکی برای فروش دخانیات وجود داشت و دختری که چند قوطی زیر بغل می‌گرفت، در ساعتهای نامنظمی می‌آمد و جایگاه را باز می‌کرد و ده دقیقهٔ تمام سیگار و سیگار برگ می‌فروخت. تسیفل یک بخش از خاطراتش را در جیب بغل داشت و در کمین کاله بود. وقتی کاله یک هفتهٔ تمام نیامد، تسیفل فکر کرد که بیهوده این فصل را نوشته است، و کار نوشتن را قطع کرد. او در «ه» بغیر از کاله هیچ کس را نمی‌شناخت که آلمانی حرف بزند. اما در روز دهم یا یازدهم بود که کاله پیدایش شد و هنگامی که تسیفل پیشنویس را از جیب بیرون می‌کشید، چندان وحشتی از خود نشان نداد.

تسیفل

با مقدمه‌ای شروع می‌کنم و با کمال تواضع یادآور می‌شوم عقایدی که می‌خواهم بازگو کنم لااقل تا همین اواخر عقاید میلیونها نفر بود، بطوریکه هنوز هم «می‌تواند» جالب باشد. از مقدمه و یک قسمت دیگر می‌گذرم و مستقیماً به‌شرح آموزشی که دیده‌ام، می‌پردازم. این شرح به‌نظرم بسیار با ارزش، وگاه‌گاه عالی است. کمی به‌جلو خم شوید تا هیاهوی اینجا مزاحمتان نشود. (می‌خواند): «می‌دانم که ارزش مدارس ما اغلب مورد تردید است و رسم و روش عالی‌شان مورد قبول نیست، یا لااقل ارجی ندارد. این روش چنین است که انسان جوان را بلافاصله در همان سنین نارس به‌دنیا «همانطور که هست» وارد کنند. جوان را بدون آنکه چیز زیادی به‌او بگویند، و بدون هیچ گونه پیچ و خمی، به‌برکهٔ کثیفی می‌اندازند: شنا کن یا لجن بخور! آموزگاران این وظیفهٔ خطیر را دارند که تیپهای اصلی انسانهایی را مجسم کنند که جوان بعدها در زندگی با آنها سر و کار خواهد داشت. او فرصت می‌یابد که روزانه

1. Herrnreiter

٤ تا ٦ ساعت خشونت و بدجنسی و حق کشی مطالعه کند. برای چنین درسی هیچ شهریه‌ای زیاد نیست، و تازه این شهریه برایگان از طرف دولت پرداخت می‌شود. جوان در مدرسه با شکلهای فراموش نشدنی ناانسان روبرو می‌شود. این ناانسان که قدرتی تقریباً نامحدود دارد، و مجهز به‌شناختهای آموزش و پرورش و تجربهٔ چندین ساله است، شاگرد را به‌شکل خود پرورش می‌دهد. شاگرد تمام چیزهایی را که برای پیشرفت در زندگی لازم است یاد می‌گیرد. این چیزها همانهایی است که برای پیشرفت در مدرسه لازم است، یعنی ریاکاری، تظاهر به‌دانستن، استعداد انتقام بدون مکافات، شناخت سریع مکانهای بد، چاپلوسی، توسری‌خوری، آمادگی برای لو دادن همردیفان خود به‌بالاترها، و غیره و غیره.

لیکن مهمتر از هر چیز آدم‌شناسی است. اینهم با شناختن معلم بدست می‌آید. شاگرد باید نقاط ضعف معلم را بشناسد و بتواند از آنها استفاده کند، وگرنه هرگز نمی‌تواند از پس مجموعهٔ کاملی از آموزشهای بی‌ارزشی که در مغزش انباشته شده برآید. بهترین آموزگار ما یک مرد درشت‌اندام و بسیار بسیار زشت بود که می‌گفتند در جوانی هوای استادی در سر داشت، اما موفق نشده بود. این ناکامی تمام نیروهای خفته در وجودش را به‌شکوفایی کامل رسانیده بود. این معلم دوست داشت ما را بدون آمادگی امتحان کند، و هرگاه جوابی را نمی‌دانستیم از فرط لذت زوزه می‌کشید. درطول ساعت درس دو سه‌بار پشت تختهٔ سیاه می‌رفت و یکه تکه پنیر را که در هیچ لفافی پیچیده نشده بود از جیب کتش بیرون می‌آورد، و بعد همچنانکه به درس ادامه می‌داد، آن را ریز ریز می‌کرد و با این عادت خود را بیشتر منفور می‌ساخت. شیمی درس می‌داد، اما اگر از بازکردن گلولهٔ کاموا هم بود برایش تفاوتی نداشت. همانطورکه هنرپیشگان برای خودنمایی به‌یک افسانه نیاز دارند، او هم به‌مطالب درسی احتیاج داشت. وظیفه‌اش این بود که از ما آدم بسازد. در این کار تا حدی هم موفق شد. ما از او شیمی یاد نگرفتیم، بلکه یادگرفتیم که چگونه می‌توان انتقام گرفت. هر سال یک بازرس به‌مدرسه می‌آمد که می‌گفتند می‌خواهد ببیند ما چطور درس می‌خوانیم اما ما می‌دانستیم که او می‌خواهد ببیند آموزگاران چگونه آموزش می‌دهند. یکبار که بازرس به‌مدرسه آمد از فرصت برای انتقام ازمعلمان استفاده کردیم و به‌هیچ یک از سؤالات جواب ندادیم و مثل گوسفند سر جایمان نشستیم. آن روز از ناتوانی ما لذتی نبرد بلکه برقان گرفت و مدت درازی در بستر بیماری افتاد و وقتی هم که بازگشت دیگر هیچگاه آن پیرمرد لذتجوی پنیرریزکن

نشد. آموزگار زبان فرانسه نقطهٔ ضعف دیگری داشت: الههٔ شیطان‌صفت عدالت را، که قربانیهای وحشتناکی می‌طلبد، می‌ستود. یکی از همشاگردیهای من به‌نام «ب» ماهرانه‌تر از دیگران از این نقطهٔ ضعف استفاده می‌کرد. این معلم در یک برگ مخصوص تعداد غلطهای درسهای کتبی را که رفتن به کلاس بالاتر به آنها بستگی داشت، جلوی نام هر شاگردی یادداشت می‌کرد. به این ترتیب در سمت راست کاغذش نمره‌ها قرار می‌گرفت، بطوری که بآسانی می‌توانست آنها را بازبینی کند. مثلا هیچ غلط بهترین نمره را که یک بود می‌گرفت، ۱ غلط دو، و به همین ترتیب. در اوراق شاگردان هم زیر غلطها با قلم قرمز خط می‌کشید. بی‌استعدادها همیشه سعی می‌کردند با قلمتراش چند خط قرمز را پاک کنند، بعد جلو می‌رفتند و به آموزگار تذکر می‌دادند که مجموع غلطها درست نیست، بلکه زیادتر حساب شده. اما معلم ورقه را می‌گرفت و آن را در نور نگه می‌داشت و نقاط صافی را، که از صاف کردن کاغذ با ناخن شست به وجود می‌آمد، می‌دید. اما «ب» کار دیگری می‌کرد. در ورقهٔ تصحیح شده‌اش با قلم قرمز زیر چندین جملهٔ کاملا درست را خط می‌کشید، و رنجیده‌خاطر پیش می‌رفت تا بپرسد کجای آن جملات غلط است. معلم مجبور می‌شد بپذیرد که هیچ غلطی در آنها نیست و خودش خطهای قرمز را پاک کند و در برگ خود تعداد غلطها را تغییر دهد. طبیعی است که به این ترتیب نمره نیز تغییر می‌کرد. باید قبول کرد که این شاگرد فکر کردن را در مدرسه آموخته بود. دولت تحرک آموزش را بگونه‌ای بسیار ساده تأمین می‌کرد. به این طریق که هر آموزگاری مجبور بود فقط مقدار معینی از دانش را بازگو کند، و آنهم سالهای سال، بطوری که خودش در برابر آن مطلب، پاک کند ذهن می‌شد و به این ترتیب، از هدف اصلی که مردن پیش‌ازشاگردان‌بود، دیگر منحرف نمی‌شد. معلم تمام ناکامیهای خصوصی، نگرانیهای مالی، و فلاکتهای خانوادگی را با درس توأم می‌سازد و شاگردانش را هم در آنها سهیم می‌کند. او که دیگر هیچ‌گونه مطلبی برایش جالب نیست، هَم و غمش این است که روح جوانان را بسازد و تمام شکلهای ریاکاری را به‌آنها بیاموزد. بدینگونه آنها را برای ورود به جهانی آماده می‌کند که در آن با آدمهایی مثل او، آدمهایی افلیج، ناقص و پاچه‌ورمالیده، روبرو می‌شود. شنیده‌ام مدرسه‌ها، یا لااقل بعضی از آنها، امروز برشالوده‌هایی غیر از زمان تحصیل من بنا شده‌اند. در این مدارس با جوانان درست و با تفاهم رفتار می‌شود. اگر چنین شده باشد، من خیلی افسوس خواهم خورد. ما در مدرسه مسائلی مثل اختلاف طبقاتی را می‌آموختیم؛ این جزء درسهای ما بود. با بچه‌های دیگر، بهتر از فرزندان

کارگران رفتار می‌شد. اگر این درس از برنامهٔ آموزشی مدارس امروز حذف شده باشد، آدمهای جوان این تفاوت را در عمل، که بی‌نهایت هم مهم است، یعنی در زندگانی خود، خواهند آموخت و تمام چیزهایی که در مدرسه و در مراوده با آموزگاران آموخته‌اند، باید در زندگانی که کاملا چیز دیگری است، به مسخره‌ترین رفتارها وادارشان کند. آنها را بامهارت بسیار دربارهٔ اینکه جهان با آنان چگونه رفتار خواهد کرد، فریب می‌دهند. آنها متوقع درستکاری، نیکخواهی و توجه خواهند بود و کاملا ناپرورده، نامجهز و بیچاره به اجتماع تحویل داده می‌شوند.

اما مرا کاملا طور دیگری آماده کرده‌اند! من با آگاهیهای فراوانی از ذات آدمی قدم به زندگانی گذاشتم. بعد از آنکه آموزشم تاحدی تکمیل شد ـ یعنی وقتی به چندین رذالت متوسط مزین شدم و داشتم چندین کثافتکاری نه‌چندان دشوار را فرا می‌گرفتم، دلیل کافی داشتم که کمابیش در زندگانی انتظار موفقیت داشته باشم. اما اشتباه می‌کردم، چون یک روز ناگهان فضیلت خواستار پیدا کرد.

خوب تا اینجا برای امروز کافی است چون شما را سخت به هیجان آورده‌ام.

کاله

نظر ملایم شما نسبت به مدارس غیرعادی است و می‌توان گفت که شما از دیدگاه والاتری می‌نگرید. در هرحال من تازه حالا می‌فهمم که من هم چیزهایی آموخته‌ام. یادم هست که ما درست در همان روز اول، درس خوبی آموختیم. وقتی که ما، پاکیزه و باکیف پشتی وارد کلاس شدیم و والدینمان رفتند، ما را کنار دیوار به‌صف کردند و معلم فرمان داد «هرکس جایی برای خود انتخاب کند» و ما به‌سوی نیمکتها رفتیم. چون یک جا کم بود، یکی از شاگردان جا پیدا نکرد و در راهروی میان نیمکتها ایستاد، در حالی که همه نشسته بودند. معلم این شاگرد را همچنانکه ایستاده بودگرفت و پوزه‌بندی به او زد. این برای ما درس بسیار خوبی شد، چون دانستیم که آدم اجازه ندارد بد بیاورد.

تسیفل

این کار از یک معلم خیلی نبوغ آساست. اسمش چه بود؟

کاله

هرن رایتر.

تسیفل

تعجب می‌کنم که همانطور معلم ساده مانده بود. حتماً در ادارهٔ آموزش و پرورش

دشمنی داشته.

کاله

یک چیز جالب دیگر شیوهٔ یک معلم دیگر بود.

تسیفل

ببخشید! من هنوز به هرن رایتر فکر می‌کنم؛ چه مدل کوچک و ظریفی با وسایل ساده‌اش درست کرده است: یک کلاس معمولی با نیمکتهای کمتر؛ به این ترتیب جهانی را که انتظارتان را می‌کشید، به روشنی پیش چشم داشتید. او فقط با چند خط گستاخانه جهان را نقش کرده است، اما با این حال جهان بروشنی، پیش رویتان گذاشته شده بود. و شرط می‌بندم که او این کار را کاملا غریزی، و از روی مکاشفهٔ محض، انجام داده‌است! همین معلم سادهٔ دبستان!

کاله

به‌هرحال این تحسین، دیر نصیب او می‌شود. آن معلم دیگر خیلی معمولیتر بود؛ به پاکیزگی اهمیت می‌داد. اگر شاگردی که مادرش دستمال تمیزی بهش نداده بود، از یک دستمال کثیف استفاده می‌کرد مجبور بود از جایش بلند شود و دستمال را تکان دهد و بگوید «من یک پرچم کثیف دارم.»

تسیفل

این هم خوب است، اما از حد متوسط بیشتر نیست. خودتان می‌گویید که او می‌خواست احساس احترام برانگیزد. این نشانهٔ یک روح محتاط است. هرن رایتر فقط پیش پا را روشن می‌کرد، راه حل نشان نمی‌داد؛ فقط مشکل را بزرگ مطرح می‌کرد، فقط واقعیت را منعکس می‌کرد، و نتیجه‌گیری را کاملا به عهدهٔ خودتان می‌گذاشت! و البته این به‌گونهٔ دیگری مفید است. وظیفهٔ خود می‌دانم ازشما تشکر کنم که مرا با این روح نابغه آشنا کردید.

کاله

خواهش می‌کنم.

اندکی بعد آندو از یکدیگر جدا و از هم دورشدند، هر یک به‌راه خویش.

۴

پیکرهٔ کیوی[1] شاعر بزرگ/ مردم فقیر با فضیلت بار می‌آیند/ مطالب وقیح و غیر اخلاقی

یک روز که هوا خوب بود، تسیفل و کاله ضمن گفتگو مسافتی با هم راه رفتند. از میدان راه‌آهن گذشتند و در مقابل پیکرهٔ بزرگ سنگی یک مرد نشسته، ایستادند.

تسیفل

این کیوی است که می‌گویند حتماً باید آثارش را خواند.

کاله

باید شاعر خوبی بوده باشد؛ اما از گرسنگی مرد. شعرگفتن برایش درآمدی نداشت.

تسیفل

شنیده‌ام در این سرزمین رسم است که شاعران خوب ازگرسنگی بمیرند. اما انگار این رسم را کاملا رعایت نمی‌کنند چون می‌گویند چند نفری از آنها هم از افراط در میخواری مرده‌اند.

کاله

خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چرا پیکرهٔ او را رو به روی ایستگاه گذاشته‌اند.

تسیفل

احتمالا برای هشدار. در این سرزمین هر کاری را با تهدید انجام می‌دهند. پیکره‌تراش آدم شوخی بوده؛ به او حالتی رؤیایی داده، انگار که دارد رؤیای یک سبد نان بی‌صاحب را می‌بیند.

کاله

شاعرانی هم بوده‌اند که نظر خودشان را به تماشاگران گفته‌اند.

تسیفل

بله، اما اغلب به شکل شعر یا به‌گونهٔ مبهم دیگری. به یاد ماجرایی افتادم که در

1. Kivi

جایی خوانده‌ام، دربارهٔ «سردی در اتاق دیگر»: زنی با یک منحرف ماجرایی داشت که اصولا از آن متنفر بود، و یک مرد دیگر که او را «ایکس» می‌نامیم از این ماجرا باخبر شده بود، و زن از توجه او لذت می‌برد. زن طوری ترتیب داده بود که وقتی با، بگوییم ایگرگ، به بستر می‌رفت، ایکس می‌توانست در اتاق مجاور همه‌چیز را بشنود. نقشه‌اش این بود که ایکس می‌شنید اما هیچ‌چیز نمی‌دید. ایگرگ از فرط تکرار اندکی نسبت به او سرد شده بود و او مجبور بود تحریکش کند. مثلاگیره‌های جوراب خود را در مقابلش درست می‌کرد، بطوری که او، یعنی ایگرگ، همه‌چیز را بخوبی می‌دید. اما زن در همان حال حرف رکیکی به ایگرگ می‌گفت بطوری که ایکس در اتاق مجاور به‌خوبی می‌شنید. و به همین ترتیب ادامه می‌یافت. او به ایگرگ دست می‌زد و می‌نالید که «دستت را بکش!» یا پشتش را به او می‌کرد و خرخر می‌کرد که «نمی‌گذارم به‌من تجاوز بکنی!» یا به زانو می‌افتاد و فریاد می‌زد «خوك!» و ایگرگ می‌دید و ایکس می‌شنید و احترام زن هم حفظ شده بود. مشابه این ماجرا، داستان شاعری است که درکاباره‌ای روی صحنه می‌رفت اما همیشه پیش از ظاهر شدن روی صحنه به حیاط می‌رفت و کفشهایش را کثیف می‌کرد تا تماشاگران ببینند که او بخاطر آنها حتی کفشش را هم پاك نمی‌کند.

کاله

چیز تازه‌ای نوشته‌اید؟

تسیفل

چند نکته یادداشت کرده‌ام که با کمال میل برایتان می‌خوانم، زیرا گمان ندارم فرصت پیدا کنم که در فصلهای معینی جایشان بدهم. از اولین یادداشت شروع می‌کنم (می‌خواند): «جنگ با گلوله برف. نان و کره. سردرد مادر. برای غذاخوردن دیر شده. درسهای مدرسه. کتابهای درسی. مداد پاك‌کن. یک ربع زنگ تفریح. تکاندن درختهای شاه‌بلوط. سگ قصاب سرگذر. بچه‌های خوب پابرهنه راه نمی‌روند. یک چاقوی جیبی بیش از سه فرفره می‌ارزد. پچ پچ. گفش اسکیت. شیشه‌شکستن. نبوده. اجبار در خوردن کلم ترش سلامتبخش است. پدرش آرامش می‌خواهد. به‌بستر رفتن. اوتو[2] برای مادرش دردسر درست می‌کند. نبایدگفت ریدن. در موقع دست دادن به‌چشمها نگاه کنید.» به نظرتان چطور است؟

2. Otto

کاله

ادامه بدهید. هنوز نمی‌دانم.

تسیفل

«نماز مغرب سنت‌آنا. آوردن آبجو. کالسکه‌ران ارباب در خیابان «کلاوکه» خود را حلق‌آویز کرد. ماربای کوچک روی یک سنگ نشست. چاقو تیز کردن. دربارهٔ استخوان انگشتان. دربارهٔ آرنج. دربارهٔ چانه، دربارهٔ فرق سر، دربارهٔ شانه. او روی درهای طویله با گچ چیزی نوشته است. به پلیس خبر داده‌اند. سکهٔ پنج فنیکی به‌دیوار خانه پرتاب می‌شود. تا کجا پس می‌پرد. او به پس پرید و دخترك را ول کرد. جنایتکاران در خرابه‌ها هستند. با گچ، گچ از کجا آورده؟ نوك زدن. دیرکهای کوتاه و نوك‌تیز را در زمین فرو می‌کنند، آنها را با دیرکهای دیگر بیرون می‌کشند. وگرنه می‌کوبند به زمین، خوك کثیف! و تجارت با سربازهای مسی. سرخ پوستان. ژرمنها، روسها، ژاپنیها، شوالیه‌ها، ناپلئون، باپریها، رمیها، بزدلها. تکراری. سگ. رذل پیر تو باید بدانی. آدم کثیف. شوخ. گندیده. عصا. نرگاو، شتر. ماده‌گاو. وارفته. گنداب. رذل. جنده. حرامزاده. کوژ سینه. واریسی. کوژپشت. گدایی ممنوع. مواظب باشید، در چهارمین خانه یک جاسوس زندگی می‌کند.» یادداشت سوم: «شنبه بعدازظهر. ارکستر حلبی باغ آبجوفروشی. سوسیس داغ با نانک. این دخترها بیماری خطرناکی دارند. وقتی سراغ زنها می‌روی. کوچهٔ هاوزن شمارهٔ ۱۰۰. کشیش سنت ماکس. کراملیش، پسر شما ژوزف کشیش می‌شود. با حلقه‌های کبود در زیر چشم. اعتراف برای یک بچهٔ قشنگ گناه نیست. اگر آدم خودش را کنترل نکند، حسابش رسیده است. شمارهٔ چهار. دستانت را از جیب شلوارت بیرون بیاور! دوچرخه. بگذار لاستیک خشک شود. پشت گوش، هنوز نه. زمان تنفر بزرگ در کتابخانه. دختری با عینک. هر کتاب پنج فنیک. با پستان. در حمام، بدون حوله فقط ده فنیک. قسمت زنانه. بلوط. در ماوراء جنوب. روی دیوار شهر هم. آخر سر قایقران و قایق. قوم خدا. و بگذار به تو خوش بگذرد.»

کاله

چطور می‌توانید اینها را به هم ربط بدهید؟ هرچه به فکرتان برسد یادداشت می‌کنید؟

تسیفل

بهیچ وجه. مطالب را آماده می‌کنم. میل دارید به یک یادداشت دیگر گوش کنید؟

کاله

حتماً.

تسیفل

راحت‌بخش است، اما نتایجش. دوره. مریم کوچک بر تپهٔ گل سرخ نشسته بود و انگور می‌چید. آن دختر می‌گذارد. گرفتاری. تخم مرغها. کمتر از شانزده‌سال جریمه دارد. پنج مرتبه. دختر، وقتی باد می‌آید اگر چیزهایی برملا می‌شود دامنت را محکم بگیر. در حال ایستادن. مواظبت نکرده. پنج مارك. در مراسم ماه مه. بی‌عفت. معصیت کبیره. این احساسی است که تا مغز آدم رسوخ می‌کند. مثل تیغ تیز است. درهم شکستن. اسمش را عوضی گفته. آخ، چقدر با ساز دهنی عالی بود. وقتی که آن مرد در زندان بود. بی‌بکارت. اینها را توی پارك نوشته‌ام. آنها اول مقاومت می‌کنند. بهای یک بستنی پنج فنیک است. سینمای بیست و پنج. آنها از آن خوششان می‌آید. به چشمان من نگاه کن! از عقب! یا فرانسوی!» یادداشت پنجم: «زولا. کثافتکاری. موپاسان. نیچه. وصف جنگهای بلایب تروی[۳] . آنگاه قیصر من برگور من می‌تازد. در کتابخانه، کتاب کرایه می‌دهند. و شهریها. اگر تمام روز را کتاب بخوانی در سن نوزده سالگی یک اسکلت عصبی می‌شوی. مگر خدا هست؟ بهتر است مثل دیگران ورزش کنی. او یا خوب است یا قادر متعال. این همان طنز مدرن است. یک شغل روحانی. این در ذات آلمانی است. تا وقتی که تو پاهایت را زیر میز پدرت دراز می‌کنی به تو اجازهٔ داشتن این عقاید را نمی‌دهم. یکبار هم دنیا را اصلاح کن. تهوع‌آور. در کورپورسانو[۴] . گوبینو[۵] ، رنسانس. انسانهای رنسانس، ولی مشاغل روحانی پرشده‌است. در کوله‌پشتی هر آلمانی. آواز خوانان در کام مرگ. پرنده‌ها در جنگل، چقدر زیبا می‌خوانند. هرگز نباید از من سؤال کنی! آیا شکسپیر انگلیسی است؟ ما آلمانیها فهمیده‌ترین ملتها هستیم. فاوست. آموزگار آلمانی جنگ دههٔ هفتاد را برده است. مسمومیت ازگاز. به عنوان یک دانشمند در ونوسبرگ. خاکسترش بخشوده باد: او تاب آورد. بیسمارك موسیقی را دوست داشت. خدا با درستکاران است، چون آنها نمی‌دانند چه می‌کنند. گروهانهای قویتر به خودشان کمك می‌کنند. عسل مصنوعی مقوی‌تر از عسل زنبور است. ولی برای غذای مردم‌گران است. دانش کشف کرده است. برد آخر بهترین است. قربانی بعد از نمایش هم پذیرفته می‌شود.»

کاله

به نظر من خیلی خوب در جهت جنگ پیش می‌رود.

۳. کارل بلایب تروی نویسندهٔ آلمانی ۱۸۵۹-۱۹۰۹ م.

4. Corpore Sano 5. Gobineau

تسیفل

باوجود این فکر می‌کنید که من باید اینها را در فصلهایی بگنجانم؟

کاله

برای چه؟

تسیفل

خیلی نو به نظر می‌رسد. مدرن دیگر قدیمی شده است.

کاله

شما نمی‌توانید به این استناد کنید. انسان به عنوان انسان هم قدیمی است. اندیشیدن قدیمی است، زیستن قدیمی است، خوردن قدیمی است. منظورم اینست که شما می‌توانید هرطور می‌خواهید بنویسید، چون چاپ کردن هم قدیمی است.

تسیفل

کلمات شما به من آرامش می‌بخشد. این پنج یادداشت هم فقط به عنوان یک طرح برای یک تصویر در نظرگرفته شده. خاطرات من دربارهٔ فضایل است.

کاله

من دربارهٔ خاطرات شما فکر کرده‌ام. ما در محله‌های فقیرتر خیلی بافضیلت‌تر از شما بزرگ شده‌ایم. وقتی که هفت سالم بود، مجبور بودم هر روز صبح پیش از رفتن به مدرسه روزنامه بفروشم؛ این تلاش معاش است. پولش را هم به والدینمان می‌دادیم؛ این فرمانبرداری است. وقتی که پدرمست به خانه می‌آمد، از حرص اینکه نیمی از مزد هفته‌اش را شراب خورده بود ما را کتک می‌زد؛ به این ترتیب ما درد کشیدن را آموختیم، و اگر به ما فقط سیب‌زمینی می‌دادند، که خیلی هم کم بود، مجبور بودیم تشکر کنیم، شکر نعمت نعمت افزون کند.

تسیفل

به این ترتیب فضایل زیادی در شما به وجود می‌آید. هیچ کس نمی‌تواند مثل مردم فقیر در فشار باشد. آنها حتی فضایل را هم تحت فشار می‌گذارند. اما مطمئنم که بازهم چیزهایی هست که شما ندیده‌اید. یک وقت ما کلفتی داشتیم که بسیار زرنگ و پاک بود، واقعاً زرنگ بود؛ ساعت شش صبح برمی‌خاست و تقریباً هیچگاه بیرون نمی‌رفت، به همین جهت هیچ کس را نداشت و مجبور بود خود را با ما سرگرم کند. انواع بازیها را به ما یاد می‌داد، مثلا می‌گفت چیزهای کوچکی مثل مداد پاک کن را در بدن او پیدا کنیم؛ این چیزها را در لابلای جورابهایش یا در میان پستانهایش

و یا انتهای رانهایش پنهان می‌کرد. ما از این بازی خیلی خوشمان می‌آمد؛ اما برادر کوچکم، از روی حماقت، جریان را برای مادرمان تعریف می‌کرد؛ مادرمان چیز خنده‌داری در این بازی ندید وگفت که ما برای این بازی خیلی کوچکیم و ماریا هم آنقدر که انتظار می‌رود عفیف نیست. می‌بینید که وسعت مشرب نداشت. به نظر پدرم علتش این بود که او از مردم عادی بود.

کاله

پدر شما بایست بیشتر به او مرخصی بدهد. اما البته در آن صورت ظرفها نشسته می‌ماند؛ پس شما به عفت او وابسته بودید.

تسیفل

وابسته بودن به‌عفت ایشان خیلی عالی بود. یادم هست بعدها چقدر خوشحال بودم که اخلاق در عمل سستیهایی دارد. هفده سالم بود و رفیقهٔ کوچکی داشتم که شاگرد یک مدرسهٔ مذهبی بود. پانزده سال داشت اما خیلی رسیده بود. دست در آغوش همدیگر اسکی می‌کردیم، اما بزودی این کار کافی نبود؛ فهمیدم دوستم دارد، چون وقتی در راه خانه می‌بوسیدمش سخت به‌نفس نفس می‌افتاد. این راز را به‌یکی از دوستانم گفتم، و برایمان روشن بود که اتفاقی می‌افتد، اما دوستم می‌گفت که چندان ساده هم نیست و به‌علت نداشتن شناخت قبلی تاکنون دردآورترین موقعیتها بوجود آمده است و یکبار هم دو نفر بهیچوجه نتوانسته‌اند از یکدیگر جدا بشوند (همانطور که درسگها می‌بینیم و باید یک سطل آب رویشان ریخت تا بتوانند از یکدیگر جدا بشوند.) آن دو نفر را مجبورشدند با آمبولانس ببرند، و می‌توان شرمندگی آنها را پیش خود مجسم کرد. نخندید، من این مشکل را خیلی جدی‌گرفتم. بعد نزد یک روسپی رفتم و آگاهیهای لازم را بدست آوردم.

کاله

من این را حس مسؤولیت می‌نامم. اگر ازکوچکی این احساس را در شما به‌وجود نمی‌آوردند، در آن موقع احساس مسؤولیت نداشتید.

تسیفل

حالا که ما امروز دربارهٔ موضوعات غیر اخلاقی صحبت می‌کنیم، آیا متوجه شده‌اید که این چیزها اگر با هنر آمیخته شود، چقدر پر فضیلت است؟ اما اگر از روش عکسبرداری استفاده کنند، آنچه بدست می‌آید کثافت است. شما که فرد تحصیلکرده‌ای هستید هرگز به‌فکر نمی‌افتید چنین چیزی را به‌دیوار بیاویزید. چنین عکسی فقط یک صحنهٔ

جنسی است که کم و بیش، به‌شکل دیگری انجام‌گرفته است. خوب، حالا تابلوی لدا و قو را در نظر بگیرید؛ یک نقاشی با سلیقه ازگونه‌ای هماغوشی که جامعه به‌آن عادت ندارد؛ ناگهان برتمامش مهر هنر زده می‌شود و شما می‌توانید آن را به بچه‌هایتان هم نشان بدهید. و اثر جنسی‌اش ده برابر است، چون که هنر است! و یا دیدرو[۶] را در نظر بگیرید، آنجایی که کسی گوش می‌دهد چگونه زنی هنگام هماغوشی مدام از این کار حرف می‌زند و چگونه گوشش را می‌خاراند؛ و بعد آنجا که می‌گوید: «گو... ش... من!» بعد سکوتی پیش می‌آید و خارش گوشش آرام می‌گیرد. اینها برای من هم لذت‌آور بود. چه رسد به‌خود او! آدم همیشه با میل چنین چیزهایی را به‌یاد می‌آورد. اینها هنر است و تأثیرش بیشتر از یک بررسی معمولی شهوات است.

کاله

من همیشه فکر می‌کردم آثار نویسندگان کلاسیک را خیلی کم می‌خوانند.

تسیفل

این آثار باید پیش از هر جا درکتابخانه‌های زندانها موجود باشد. توصیهٔ من این است: کتابهای خوب درکتابخانه‌های زندانها! این وظیفهٔ اساسی اصلاحگران زندانها است. اگر می‌توانستند این کار را انجام دهند بزودی زندانها تمام جذبهٔ خود را برای دولت از دست می‌دادند. دولت می‌دید که دیگر عدالت، یعنی «شش ماه محرومیت و پرهیز برای دزدی یک کیسه سیب‌زمینی»، بیهوده است.

کاله

پس شما طرفدار تقوا هم نیستید؟

تسیفل

من با حالات کلیشه‌ای خوکدانیها مخالف هستم.

کاله

پیش ازآنکه به‌گروه آزاداندیشان بپیوندم، جزءگروه‌طرفداران برهنگی بودم. این گروه با تقواترین مردم روی زمین هستند؛ هیچ چیز را دور از نجابت نمی‌دانند، بهیچوجه خشمگین نمی‌شوند، و به‌این می‌بالند که توانسته‌اند بر احساس شرم چیره شوند و حق عضویت خود را بپردازند. اما من در پرداخت حق عضویت عقب ماندم و از من پرسیدند که آیا شرم نمی‌کنم؟ من هم آنها را ترک کردم و دوباره خود را درآغوش بی‌عفتی انداختم. یعنی مدت زمانی اصلاً میلی احساس نمی‌کردم چون خیلی زیاد دیده

۶ Denis Diderot: ۱۷۱۳-۸٤، فیلسوف فرانسوی، از پدید آوردندگان دائرةالمعارف فرانسه. ـ م.

بودم. با آن طریق زندگی، مردم نمی‌توانند توی کارخانه‌ها و خانه‌های خفه، و درحال تغذیه، مثل ونوسها و آدونیسها به‌نظر آیند.

تسیفل

کاملا درست است. من طرفدار کشوری هستم که در آن بی‌تقوا بودن نتیجه‌ای داشته باشد.

آنها بار دیگر از میدان بزرگ راه‌آهن بازگشتند. آنگاه از یکدیگر جدا و از هم دور شدند. هر یک به‌راه خویش.

۵

خاطرات تسیفل۱۱/گرفتاری مردان بزرگ/ آیا «آن اسمش چه بود» ثروتی هم دارد ؟

هنگامی که تسیفل وکاله دوباره یکدیگر را ملاقات کردند، تسیفل یک فصل دیگر از خاطراتش را تمام کرده بود.

تسیفل

(می‌خواند) من فیزیکدان هستم. بخشی از فیزیک، یعنی مکانیک، در شکل دادن به‌زندگانی مدرن سهم بزرگی دارد، اما خود من با ماشینها خیلی کم سروکار دارم. حتی گروهی از همکارانم که برای ساختن قطعات ماشینها به‌مهندسان دستورالعمل می‌دادند، و حتی همین مهندسان تقریباً مثل یک کارمند عالیمقام راه‌آهن، دور از جهان و با آرامش کار می‌کنند. قریب ده سال از عمرم را در مؤسسه‌ای که در خیابانی پر درخت و آرام قرار داشت، بسر بردم. غذایم را توی رستورانی در همان نزدیکی می‌خوردم، خانه‌ام را خدمتکاری مرتب می‌کرد و دوستانم نیز از همکارانم بودند. زندگی آرام یک جانور هوشمند را داشتم. همانطورکه یادآور شدم، در یک مدرسهٔ حسابی تحصیل کرده بودم، و این امتیازاتی در برداشت که شاید چندان بزرگ نبود، اما باعث تفاوت عظیمی می‌شد. من از یک «خاندان اصیل» بودم و به‌همت والدینم با صرف مخارج هنگفت دانشی اندوخته بودم که برایم زندگی را ممکن می‌ساخت که با آنچه میلیونها آدم بیچاره در اطرافم می‌توانستند داشته باشند، کاملا متفاوت بود. بی‌چون و چرا یک آقا بودم، و می‌توانستم چندین‌بار در روز غذای گرم بخورم، در فواصل غذا سیگار بکشم، شبها به‌تئاتر بروم و هر چندبارکه مایل بودم حمام بگیرم. کفشهایم سبک بود و شلوارهایم به کیسه های آرد شباهت نداشت. از تماشای تابلوها لذت می‌بردم و یک قطعه موسیقی شرمگینم نمی‌کرد. اگر با خدمتکارم دربارهٔ هوا صحبت می‌کردم، به‌حساب انسانیتم گذاشته می‌شد.

دوران تقریباً آرامی بود. دولت جمهوری نه‌خوب بود و نه‌بد، یعنی مجموعاً بیشتر خوب

بود چون فقط به‌مسائل مربوط به‌خودش می‌پرداخت، مثل بخشیدن مقام و غیره، و مردم را که غیر مستقیم با آن تماس داشتند و ملت را تشکیل می‌دادند، کماییش به‌حال خود می‌گذاشت. بهر حال من که از استعدادهای طبیعی‌ام هر طوری که بودند، بهره می‌بردم، تقریباً خوب می‌گذراندم. البته، درشغل من و همچنین سایر مشاغل، نمی‌شود گفت آب از آب تکان نمی‌خورد. خشونتهای جزئی هم لازم بود چه در مورد زنها، چه در مورد همکاران؛ وگاه‌گاهی هم به‌گونه‌ای بی‌شخصیتی متوسط نیاز بود، اما در اصل چیزی نبود که من نتوانم به‌سادگی از عهده‌اش برآیم، درست مثل دیگر همطبقه‌هایم. اما افسوس که روزهای جمهوری کوتاه بود. من نه در نظر دارم و نه قادرم از چیرگی بیکاری و بیچاره شدن همگانی تصویری طرح کنم یا اصلاً نیروهایی را که درکار بود نشان بدهم. این از آن موقعیتهای سخت پریشان کننده و تهدیدآمیز بود و در هیچ جا علتی برای آشفتگی ناگهانی اوضاع یافته نمی‌شد.

مثل این بود که تمام جهان متمدن از مبارزهٔ خوف‌آوری به‌لرزه درآمده، و هیچ کس نمی‌دانست چرا. کارکنان مؤسسات بررسی اقتصادی که ارقام دقیقی دربارهٔ پدیده‌های اقتصادی در اختیار داشتند، فقط سر تکان می‌دادند. سیاستمداران مثل خرپاهای سقف بهنگام زلزله، «به‌حرکت» در آمده بودند. نشریه‌های علمی اقتصاد دانان از میان رفت و تعداد بیشماری مجله‌های طالع‌بینی جای آنها راگرفت. من برداشت غریبی کردم. دریافتم که زندگی در مراکز تمدن چندان پیچیده شده که حتی بهترین مغزها هم از هرگونه پیشبینی عاجز است. تمام وجود ما به‌اقتصاد بستگی دارد و اقتصاد چنان مسألهٔ پیچیده‌ای است که برای بازبینی‌اش آنقدر بینش لازم است که اصلاً وجود ندارد! انسانها اقتصادی ساخته بودند که برای بازبینی‌اش نیاز به ابرمرد بود.

در راه بررسی اوضاع مشکلات بخصوصی وجود داشت. در اینجا به‌یاد یکی از تجربه‌های فیزیک مدرن که ضریب خطای هایزنبرگ[1] نام دارد می‌افتم. این ضریب دربارهٔ مسألهٔ زیر است: اکتشافات در رشتهٔ جهان اتمی به‌این مشکل برخورد می‌کند که ما به‌عدسیهایی با بزرگنمایی بسیار احتیاج داریم تا بتوانیم رویدادهای میان کوچکترین ذره‌های ماده را ببینیم. نور در میکروسکوپهای ما باید آنقدر قوی باشد که گرم کردن و نابود کردن در دنیای اتمها انقلابهای حقیقی بوجود بیاورد.

درست همین؛ ما هر چیزی را می‌خواهیم بررسی کنیم با بررسی خود آتشش می‌زنیم؛ بنابراین ما زندگی عادی جهان ذره‌بینی را بررسی نمی‌کنیم، بلکه زندگی را بررسی

1. Heisenberg

می کنیم که در اثر بررسی ما پریشان شده است. در زندگی اجتماعی نیز چنین می‌نماید که پدیده‌های مشابهی وجود دارد. بررسی رویدادهای اجتماعی در خود این رویدادها بی‌اثر نیست، بلکه تقریباً سخت در آنها اثر می کند. و این اثر بدون شک اثری انقلابی است. احتمالاً به همین‌دلیل است که مسؤولین امور جرأت بررسیهای عمیقتر در مسائل اجتماعی را به‌خود نمی‌دهند. اما چون ابرمردانی که قادر به‌تجزیه و تحلیل این اقتصاد باشند، پیدا نشدند و بعضیها پیشنهاد می کردند که خودشان این اقتصاد را ساده کنند تا آن را قابل بازبینی و هدایت سازند، در چنین اوضاعی، چند نفری که تصمیم خود را مبنی بر توجه نکردن به‌اقتصاد، اعلام کردند پذیرفته شدند.

نام آن «اسمش چه بود» ناگهان بر سر زبانها افتاد.

این مرد برجسته از سالها پیش در یک شهر کوچک، که با هنر و آبجوی مرغوبش شهرت یافته بود، همه‌گونه مردم عادی راگرد خود جمع کرده با خوش‌بینی که در مملکت ما غیر عادی است، به‌آنها اطمینان داده بود که یک «عصر بزرگ» در حال فرا رسیدن است.

پس از آنکه چند سالی در این سیرك ظاهر شد، اعتماد رئیس جمهور که ژنرال شکست خوردهٔ جنگ اول جهانی بود ـ به‌او جلب شد و او در موقعیتی قرارگرفت که دومین جنگ را تدارك ببیند.

اما من، که روزگار جوانی‌ام را در عصر بزرگی گذرانده بودم، با شتاب شغلی در پراگ بدست آوردم و عجولانه کشور را ترك کردم.»

کاله چندین بار می‌خواست سخن او را قطع کند، اما احترام به‌آنچه که نوشته شده بود، او را از این کار بازداشته بود.

کاله

اولین بار که حرف فاشیسم را شنیدید کی بود؟

تسیفل

چندین سال پیش، همانزمان که از نهضتی با خبر شدم که علیه تأخیر ابدی قطارهای ایتالیا جبهه گرفته بود و می‌خواست عظمت امپراتوری کهن رم را دوباره برپا کند. شنیدم که اعضای آن نهضت پیراهن سیاه می‌پوشند. اما به‌نظر من این گمان که کثافت روی رنگ سیاه دیده نمی‌شود، اشتباه بود؛ برای این منظور پیراهنهای قهوه‌ای‌رنگ خیلی مناسبتر است، اما البته این نهضت دوم بعداً آمد و توانست از تجربیات اولی

استفاده کند. به‌نظر من مهم این بود که این چیز به‌ملت ایتالیا یک زندگی خطرناک Vita pericolosa وعده می‌داد. بنا به‌نوشتهٔ روزنامه‌های ایتالیایی این وعده باید در مردم شادمانی هول‌انگیزی بوجود آورده باشد.

کاله

می‌بینم که با یک عصر بزرگ می‌توان شما را فرار داد. شما نمی‌خواهید خودتان را راضی کنید که قهرمان‌وار ظاهر شوید.

تسیفل

من در فرصتهای قبلی‌ام، چند فضیلت کوچکتر برای استفادهٔ شخصی تدارک دیده‌ام که فضایل برجسته یا نادری نیستند. مثلا به‌خود جرأت دادم و در یک مسألهٔ خصوصی با استیله‌ی[۲] بزرگ مخالفت کردم، با قبول این خطر که می‌توانست مرا با قدرت علمی‌اش خرد کند. برای اینکه تصویر روشنی داشته باشید می‌گویم: عظمت این مخالفت تقریباً با نخستین صعود از ماترهورن[۳] برابر است. به‌گمانم من در نظر شما فقط آدم راحت‌طلبی هستم، اما شما مرا در آزمایشگاه ندیده‌اید.

کاله

با این حرفها همه تصور می‌کنند شما از آن دسته مردم عادی هستید که فقط به‌فکر راحتی خود هستند و آرامش می‌خواهند.

تسیفل

می‌دانم منظور شما کدام مردم است. آنها اگر آدم مانع‌گندیدنشان بشود، ناراحت می‌شوند. اما من این را ناراحتی می‌دانم که مانعم شوند خودم را، یا بهتر بگویم، به‌غیر از خودم چیز دیگری هم بوجود آورم، مثل فرضیهٔ اتمی. حکومت بر هوا، سوای حکومت در هواست.

کاله

مردان بزرگ نمی‌توانند با شما راحت کنار بیایند.

تسیفل

من هیچ دلیلی نمی‌بینم که وضع را مخصوصاً برایشان راحت کنم.

کاله

اگر آدم از نظر مالی آسوده باشد، بیشتر امکان دارد که لااقل برای مدتی هم که شده کار آنها را دشوار کند. برای بیچارگان سختتر است.

۲. Curt Stille : فیزیکدان، ۱۸۷۳-۱۹۰۰ م.
۳. Matterhorn : نام قله‌ای در سویس. ـ م.

تسیفل

شما خود را هم کاملا از بیچارگان، یعنی مردم، می‌دانید. این نهضتهای فاشیستی هم همه جا خود را نهضت مردم می‌دانند و علیه توانگران سخنانی اغلب بسیار تند می‌گویند، مخصوصاً وقتی که برای حمایت از صندوق حزب حریص می‌شوند و صلاح خود را نمی‌فهمند. اما من اطمینان دارم که درست همین پرداختهای کوچک باعث موفقیت است و هر قدر که سختتر علیه توانگران حرف می‌زنند، فاشیستها درآمدشان بیشتر می‌شود و ثروتمندتر می‌شوند. در عوض باید کاری هم انجام بدهند. امروزه از مردان بزرگ توقع خیلی زیادی دارند. جای تعجب نیست اگر مردان بزرگ نتوانند توقعات وحشت‌آور را برآورند. مثلا انتظار می‌رود که آنها کاملا از خودگذشته باشند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چگونه باید این کار را بکنند، و چرا آنها؟ اما مردان بزرگ مجبورند مدام اطمینان بدهند که از این بزرگی هیچ سودی ندارند مگر رنج و نگرانی و بیخوابی؛ و این «اسمش چه‌بود» مجبور است برای اثبات صداقت خود دریا دریا اشک بریزد.

مردم فقط در صورتی دنبال او به‌جنگ می‌روند، که «این اسمش چه‌بود» آنها را بخاطر ایدآلها از جا بکند، نه‌بخاطر نفع طلبی.

کاله

چند سال پیش او در این باره که نه‌عنوانی دارد و نه حساب بانکی سخنرانی کرد. این ادعا بسردی پذیرفته شد و به‌بعضیها گران آمد زیرا اغلبشان ملک و مالی داشتند، و گروهی دیگر هم نمی‌خواستند از بازداشتگاههایی که برایشان ساخته بود سر درآورند. مردم حیران بودند که با این منوال او چگونه زندگی می‌کند. آنگاه دریافتند که احتیاجات زیادی ندارد و برای اپرا هم یک کارت مجانی گرفته است. سرانجام مجبور شد جلوی این صحبتها را بگیرد و تصمیم گرفت که به‌شغلی بپردازد. نویسندگی را انتخاب کرد. به‌عنوان صدراعظم دستور داد که به‌او به‌عنوان صدراعظم چیزی نپردازند- و این برایش شادی‌آور بود - اما در عوض دستور داد که از او به‌عنوان نویسنده، کتاب **نبرد من** را بخرند؛ به‌این طریق نبرد او به‌یک پیروزی کامل انجامید. او از حق التألیف این کتاب قصر وزارت دفاع و قصر صدراعظم را خرید و با نجابت بسیار زندگی کرد.

تسیفل

خیلی جالب است که زور می‌زنند تا ثابت کنند قصابی میلیونها آدم و استثمار و فلج کردن عقلانی ملتها را برایگان انجام می‌دهند و هیچ چیز در عوض دریافت نمی‌کنند.

کاله

باید نشان بدهند که خود را با مسائل کوچک مشغول نمی کنند، بلکه با افکار بسیار بزرگی زندگی می کنند، و هنگامی که نقشهٔ یک جنگ را می کشند هر چیز پستی برایشان بیگانه است.

بعد آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.